

پیچ‌های خشکیده‌ی امین‌الدوله

شهلا خودی‌زاده

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	خودی زاده، شهلا
عنوان و نام پدیدآور	پیچ‌های خشکیده‌ی امین‌الدوله
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۷۰۰ ص.
شابک	978-964-193-514-8
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۲
رده‌بندی دیویی	: ۸۳۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

پیچ‌های خشکیده‌ی امین‌الدوله

شهلا خودی زاده

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-514-8

هر انسانی لبخندی از خداست

تقدیم به زیباترین لبخندهای خدا
دختران عزیزتر از جانم

فصل اول

(معصومه)

شبهه‌ی بلند اسب باعث شد از افکار مُشوشی که درگیرش بود خارج گردد. دست زیر روبنده برد و کمی آن را بالا کشید و از صورتش فاصله داد تا بتواند بهتر اطرافش را از زیر توردوزی مقابل چشمانش بنگرد. با این که بیشتر از همیشه می‌ترسید اما برای رسیدن به هدفی که داشت حاضر بود جانش را هم بدهد، چه رسد آمدن به چنین محله‌ای...

محله‌ای که این روزها امنیت نداشت. با یادآوری کاری که کرده بود تنش بی‌اختیار لرزید و انگشتانش زیر چاقچور چنگ شد. عبدالله به عقب نیم‌نگاهی انداخت و گفت:

- خانم جان انگار همین جاست...

و سپس نگاه ترسیده‌اش را به اطراف چرخاند. بی‌شک عبدالله هم می‌ترسید، چرا که نه! چشمان او هم نشان از ترس داشت. این را به راحتی از دانه‌های ریز عرق بر پیشانی نشسته‌اش و رنگی که به وضوح پریده بود، می‌شد فهمید. اصلاً مگر می‌شد آنجا بود و نترسید؟ محله‌ی خلوت در آن ساعت، خوفی عظیم به جانش انداخته بود. چه طور جرئت کرده بود به جایی پا بگذارد که روزگاری مردمش از فرط فقر و تنگدستی حاصل از قحطی تا مرز مُردارخواری هم رسیده بودند. وای که اگر جعفرخان می‌فهمید این ساعت از روز همسرش در کدام محله و به دنبال چیست، بعید نبود سه طلاقه‌اش کند!

محله‌ی مخوفی که اگر به اجبار نبود، کلاهِش هم می‌افتاد به دنبالش

نمی‌رفت اما چه کند که تصمیم گرفته بود این کار دشوار اما شیرین و جسورانه را خود به سرانجام برساند. نگاهی زیر چشمی به عبدالله انداخت که با نگرانی اطراف را می‌پایید.

بیچاره حق داشت، عن‌قرب ممکن بود از گوشه و کناری چند لاشخور بی‌سر و پا به آن‌ها و درشکه اشرافی‌شان حمله کنند. حکماً به همین خاطر بود که ساعت خلوتی را انتخاب کرده بودند تا طوری بیایند و بروند که کمتر کسی ببیندشان. آن هم در آن سال که همه جا پر بود از اشرار و نامردان و ناجوانمردان دله دزد و نالوطی.

هوا به شدت گرم بود و زمین از شدت حرارت، تفت دیده و بخار می‌کرد. با صدای عبدالله که دوباره او را مخاطب قرار داده بود، به خود آمد:

- خانم‌جان چه کنم؟ بهتره زودتر کارتونو انجام بدید بریم... این محل امنیت نداره‌ها...

نمی‌دانست چه در سر این زن می‌گذرد که او را از آن سر شهر به این جا کشانده بود. محله‌ای که از سر تا پایش فقر و نداری می‌ریخت. عجیب سالی بود آن سال.

قحطی بی‌سابقه‌ای، همه جا را فرا گرفته بود. آن قدر باران نباریده بود که همه جا خشک و لم‌یزرع شده بود. کم بارانی و خشکسالی بی‌داد می‌کرد و همین به شدت باعث کمبود و گرانی خواربار شده بود. زمستانی که بارندگی نداشت به دنبال خود تابستانی آورده بود خشک و بی‌آب، قیمت نان که در اوایل سال به یک من شش‌هفت شاهی می‌رسید به مرور ترقی کرد و در زمستان سال بعد به چیزی حدود شانزده برابر قیمت عادی رسید و این یعنی آغاز فقر و فلاکت... از آن طرف در زمستان همان سال آن چنان برف و باران بی‌سابقه‌ای باریدن

گرفت کہ مایہی تلف نفوس گردید و صدمہ‌ای دہ‌ها برابر بیش از قبل به مردم ضعیف و نادر جامعه زد. این اولین بار بود کہ ناصرالدین شاه با چنین مشکلی در دوران سلطنتش مواجه می‌شد.

شاه خوشگذرانی کہ جز خوشی و تفریح و تفرج کار دیگری نداشت و دولت مردان بی‌کفایتی کہ قادر بہ کنترل چنین فاجعہ‌ای نبودند. در پی آن ہمہ خشکی و قحطی این بار بیماری حصبہ و وبا بہ شدت میان مردم شیوع پیدا کرد و باعث مرگ و میر فراوانی شد. قحطی آن قدر ادامه داشت کہ در چند سال بعد کشور آن چنان دچار کمبود گندم شد کہ دولت بہ جای این محصول کہ قوت اکثریت مردم نادر و فقیر بود، برنج شمال را جایگزین نان کرد و بہ جای نانوابی‌ها، دکان‌های دمپختک پزی دایر ساخت. سال‌هایی کہ بہ نام «قحطی دمپختکی» شهرت گرفت.

قحطی بزرگی کہ فاجعہ انگیزترین رویداد در تاریخ ایران بود.

کم بود آب و خشکسالی بی سابقہ تا بہ جایی پیشرفت کہ زاینده‌رود ہمیشہ پر آب خشک شد. قیمت گندم سرسام آور گشت تا جایی کہ با پنجاه تومان ہم یک خروار گندم نمی‌شد خرید و متأسفانہ کمبود غلہ عواقب شومی در پی خود داشت. روز بہ روز بہ تعداد کسانی کہ نان نداشتند بخورند اضافه می‌شد و چہ بسیار کسانی کہ از گرسنگی بہ خوردن سگ و گریبہ و موش و مردار روی آوردند، حتی کسانی بودند کہ با علف و کود خود را سیر می‌کردند. این بدبختی‌ها بہ این جا ہم ختم نمی‌شد و در موارد زیادی بہ آدم‌خواری ختم می‌گردید. تا جایی کہ بہ مردگان خفته در گور رحم نمی‌شد و کالبدہا از قبر بیرون آورده و می‌خوردند. این معضل تا بہ جایی پیش رفت کہ دیگر مردم امنیت جانی نداشتند و هیچ‌کس جرئت تنها رفتن بہ خیابان را نداشت. بچہ دزدی و فریب

زنان زیاد شده بود و حتی سخن از پدر و مادرهایی بود که بچه‌های خودشان را می‌کشتند و می‌خوردند. قحطی آن سال‌ها قربانی بسیار گرفت. در این میان دولت ناصرالدین شاه و مقامات محلی نتوانستند تدابیر درستی اتخاذ کرده و همین باعث گردید آسیب‌های خشکسالی بیش از پیش ضربه‌های نابودکننده‌ای به پیکره‌ی جامعه‌ی آن زمان بزند.

در ادامه شیوع بیماری‌ها باعث گردید، تعداد بیشتری از قشر فقیر جامعه جان خود را از دست داده و تنها این اقشار متمول و مرفه جامعه بودند که کمتر دچار آسیب گشتند. کار و بار خیلی‌ها کساد و دکان‌ها بسته شد.

مردم از فقر و نداری به اشراری وحشی تبدیل شده بودند که در کوچه و خیابان و برزن به یکدیگر رحم نمی‌کردند.

گاهی ساعت‌های متوالی در صف نانوائی‌ها می‌ایستادند اما هرگز آن نان به خانه نمی‌رسید و به تاراج رهگذرانی وحشی و گرسنه درمی‌آمد.

با تمام این اوصاف توران، جان خود را به خطر انداخته بود و برای دیدن آنچه که می‌خواست، خود پا به این قسمت از شهر گذاشته بود. عبدالله به سرعت از روی درشکه پایین پرید و همان‌طور که هنوز پر از تردید بود پرسید:

- خانم‌جان، مطمئنید همین خانه را گفته بودند؟

توران از زیر همان روبنده‌ی نگاهی به در چوبی کثیف و کهنه انداخت. همان در بود. جایی که نشانی داده بودند. آری بی‌شک آن گوهر نابی که قرار بود صاحبش گردد در همین خانه یافت می‌شد و بس!

با صدای نرم و مخملی‌اش که حالا کمی لرز در آن مشهود بود؛ جواب داد:

- خودشه عبدالله... معطل نکن در بزن!

عبدالله بدون معطلی چند گام بلند به سمت در برداشت و هم‌زمان گفت:

- چشم خاتون...

سپس دست روی کلون گذاشت و محکم چند تپہ بہ آن زد.

درشکہ وارد حیاط بزرگ عمارت شد. نفسش از گرمای جانسوز و غیرقابل تحمل در زیر آن چادر سیاه و روبندہ بہ زور بالا می آمد، اما آن قدر از نتیجہی کارش خرسند بود کہ نفہمید کی بہ مقصد رسیدہ است. آری رسیدہ بود بہ آن چہ می خواست و حالا ساعتی بود کہ لبخند از روی لب ہایش کنار نمی رفت. درشکہ تلق کنان از روی سنگفرش میان باغ گذشت و مقابل عمارت بزرگ ایستاد. زن جوان جلدی پایین آمد و همان جا روبندہ را بالا زد و نفسی عمیق و از تہ دل کشید .

ہم زمان نگاہش بہ سمت باغ نیمہ خشکیدہ کشیدہ شد. زمانی این باغ گلستان بود اما بعد از دو سال خشکسالی بہ زور می شد نام باغ بر آن گذاشت. حتی پول و ثروت جعفرخان ہم نتوانستہ بود باغ را مثل گذشتہ سر حال و سر سبز نگہ دارد.

آہی از سر دل کشید و بہ سمت عمارت راہ افتاد. دیدن پیچہای خشکیدہ امین الدولہ حال خوشش را دگرگون کرد.

دیگر عطر یاس امین الدولہ بہ مشام نمی رسید و این مایہی غم و اندوہش می شد.

با شنیدن صدای ماہ منیر سر برگرداند و نگاہش بہ زن سفید و فریہی رو بہ رویش دوختہ شد. زنی با چشمانی بہ رنگ آسمان و دلی بہ بزرگی دریا. ابرویی بالا انداخت، باور نداشت این موقع از روز ہنوز بیدار باشد و از خیر چُرت

عصرگاهی اش گذشته باشد. دوباره لبخند محو شده را بر لب نشانند و چشمان شیطنت بارش را به هووی سن و سال دارش دوخت.
ماه منیر که انگار از دیدن لب‌های خندان او پی به خوشحالی اش برده بود، قند در دل آب کرد و با لحنی توران پسندانه گفت:
- این جور که پیداست شیری توران جان.

توران همان‌طور که پا به داخل عمارت می‌گذاشت، روبنده را از سر کشید و با لذت پاسخ داد:

- اوف چه شیری هم... ماه منیرم... الهی قربون تون برم من، که مثل ماه می مونیید...

جملاش از روی چاپلوسی نبود، واقعا این زن را از ته دل دوست داشت. ماه منیر عزت و احترامی فراتر از هوو برایش داشت. دستان ماه منیر دور کمر او نشست و گفت:

- می دونی که از خوابم زدم... پس بیا این‌جا و درست و حسابی برام تعریف کن ببینم چه کردی؟ هر چند که می‌دونم توانایی‌های توران در چه اندازه است... همین یک جمله از هزار تعریف ارزشمندتر بود و لب‌هایش را به لبخندی پهن‌تر مزین ساخت. ماه منیر صدا بلند کرد:

- اقدس جان یه شربت برای خاتون بیار...

این‌جا در این نقطه از شهر جز خشکی برگ و بار؛ انگار نه انگار که قحطی بی‌داد می‌کرد.

اقدس با سینی شربت از مطبخ بیرون زد و با قدم‌هایی که سعی داشت تند باشد، خود را به اندرونی رساند.

زنی سن و سال‌دار که از همان سالی که ماه منیر عروس این خانه شده بود در

عمارت کنیزی می کرد. سلامی کرد و سینی را مقابل خانم کوچک گرفت. نگاہ توران برق می زد. تجربه نشان می داد بیش از اندازه این خاتون جوان و خوش بر و رو، خوشحال است. روزها بود که شاهد پیچ پیچ های دو خاتون خانه بود و حالا ظاهراً اتفاقی خوش افتاده بود که این چنین لبخند را بر لب هایشان نشانده بود. نگاہش به سمت ماه منیر رفت و مثل همیشه در دل به حُسن خلق او احسنت و آفرینی گفت، هر چند که هرگز نمی توانست توران را جایگزینی مناسب برای خاتونش بداند اما خب این زن آن قدر متین و بزرگووار بود که همه را وادار به کُرنش در مقابل خود کرده بود.

این همان زنی بود که چند سال پیش خودش پا پیش گذاشته و توران را برای جعفرخان لقمه گرفته بود. چه روزهایی بود آن روزها اما خانم خانه بر خلاف میل خیلی ها، پا در یک کفش کرده و گفته بود الا و بلا به خواستگاری می رود... جعفرخان عاشق، از همان اول ساز مخالف زده بود اما به گوش ماه منیر نرفته بود که نرفته بود و بالاخره با همان زبان خوش، جعفرخان به اصطلاح ناراضی را راضی کرده بود و اما توران هم خوب جواب محبت های او را داده بود. با سیاست ها و درایت ماه منیر، انگار نه انگار که این دو زن هووی هم بودند و باید با دیدن یکدیگر شمشیرها از رو بسته و برای جان یکدیگر نقشه می کشیدند. هر که اول بار آن ها را می دید جز نسبت مادر و دختری چیزی دیگری به ذهنش رسوخ نمی کرد اما با تمام این تفاسیر نشد آنچه که در دل و جان ماه منیر می گذشت. چند سال گذشت و این بار داغ بچه دار نشدن مہر شد به پیشانی خود جعفرخان. این مرد خوش خلق و مردم دار که تا همین چند سال پیش با حرف و حدیث اغیار، فکر می کرد ماه منیر بیچاره او را از بچه دار شدن محروم کرده است، با گرفتن زن دوم یحتمل فہمید کہ این مشکل از وجود خودش می باشد و دست

از تلاش بیهوده کشید. حالا این دو زن بودند که دست به یکی کرده و برای او نقشه‌ها داشتند.

توران نفسی چاق کرد و پس از این که شربتش را جرعه جرعه نوشید رو به ماه‌منیر که خیره به او می‌نگریست گفت:

- خاتون آگه بدونی... همون جور که اختر گفته بود... زنه مثل پنجه‌ی آفتاب... باید می‌دید... فکر کنم آگه جعفرخان راضی بشه تا چند وقته دیگه... ماه‌منیر یک تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

- یعنی راضی شد؟

توران گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و با کج‌خندی جواب داد:

- شما فکر کن راضی نشده باشه... ولی مرده خیلی طماع بود... بگذریم که خیلی بدبخت بودن... تو اون محله با اون وضع وای خاتون جان نصف‌العمر شدم تا با جون سالم برگردیم.

با صدای درشکه‌ای که وارد حیاط شد کلام در دهانش ماسید و هر دو زن به یکدیگر خیره شدند. مرد خانه آمده بود و حالا باید پرده از رازی برمی‌داشتند که چند روز بود تمام فکر و ذکرشان را مغشوش کرده بود.

دقایقی بعد جعفرخان عرق‌ریزان و نفس‌زنان وارد خانه شد. قد و قامت بلندش دل هر زنی را به یغما می‌برد چه رسد به این دو زن عاشق... اصلاً جعفرخان با آن ابهت و مردانگی و بر و رو، آرزوی هر زنی بود. چشمان سیاهش آن چنان نافذ بود که هیچکس تاب نگاه مستقیمش را نداشت و گره‌ای همیشگی میان ابروهای سیاه و بلندش خودنمایی می‌کرد. چند تار موی سفید‌کنار شقیقه‌اش با پوست برنزه و لب و دهانی متناسب از او مردی جا افتاده و به غایت

جذاب ساخته بود کہ فکر ہر زنی را درگیر خود می ساخت.

ہر دو زن ہم زمان بہ استقبال رفتہ و خوش آمد گفتند. ابروہای درہم و گرہ خورده‌ی مرد، نشان از گذرانندن روز بدی داشت اما سیاست‌های این دو زن آن قدر کفایت می کرد کہ این مرد بدخلق را تا ساعتی دیگر سر دماغ آورند. توران کت و کلاہ او را گرفت و با عشوہ و ناز ہمیشگی لبی کج کرد و چشمان زیبایش را بہ او دوخت و با دلبری ذاتی گفت:

- آقا خستہ نباشید... بفرمایید تا شربتی خنک براتون بیارم...

نگاہ پر غمزہ‌ی او آن چنان تہ دل جعفرخان را مالش داد کہ دلش می خواست بہ جای شربتِ خنک وعدہ داده شدہ، شہد شیرین لب‌های او را بچشد اما شرم حضور ہمسر بزرگترش باعث می شد کمی سرسنگین برخورد کند.

بہ ہمین خاطر بہ ممنونی اکتفا کرد و بہ سمت مبل‌هایی کہ درست از زمان آمدن توران بہ این خانہ راہ یافتہ بودند رفت. این روزها عجیب بہ حرف دل این دو زن می رفت. توران جوان بود و عاشق تجملات و ہر بار ہم با دلبری‌های بی نظیر بہ آن چہ دلش می خواست می رسید. بہ خصوص کہ با طراوت و تازگی اش روح جوانی را در تن و جان او دمیدہ بود و مرد پا بہ سن گذاشتہ با حضور زنی این چنین زیبا و لوند روز بہ روز احساس جوانی بیشتری می کرد. البتہ تمام این خوشی‌ها را مدیون ہمسر اولش بود کہ چنین گوہری را بہ او عنایت کردہ و با درایت خانہ را مدیریت می کرد. چہ بسا کہ بارها از حاج مفتاح دوست چندین و چند سالہ اش شنیدہ بود، دائم در خانہ میان زنانش دعوا و گیس و گیس کشی ست. حاج مفتاح از روزگار ناخوشش می گفت و او در دل قربان صدقہ‌ی ماہ منیرش می رفت. زنی کہ نمی دانست پاداش کدام کار خیری ست. سال‌ها پیش وقتی ہنوز این ہمہ مال و منال نداشت و جوانکی بیش نبود با

دیدن او یک دل نه صد دل عاشقش شده بود... دختری زیبا و مهربان... هیچ وقت نگاه اول ماه‌منیر را از خاطر نمی‌برد. نگاهی خوش‌رنگ و دلبر. با صدای او به خود آمد و مثل همیشه لبخند مهربانی به رویش پاشید. ماه‌منیر که به نسبه‌ی توران سنی از او گذشته بود با چشمان زمردی رنگش چشم به او دوخته بود:

- خوبید آقا جان؟

هم‌زمان اقدس جام شربت را به دست توران داد و توران به نرمی قاشق را در جام چرخاند و با لحنی پر از نرمی آن را به سمت او گرفت و گفت:
- تا تگری و خنکه بنوشید آقا جان... بذارید تو این گرما جان به تن تون بیاد... برخلاف ظاهر خشک و بسیار جدی‌اش دلی بسیار مهربان و حساس داشت و هر دو زن رگ خوابش را به خوبی بلد بودند. بی‌اختیار نگاهش بین هر دو زن دو دو زد، به والله که امروز خبری بود و این دو زن قصد جان او را کرده بودند، وگرنه چه دلیلی داشت که این‌گونه دوره‌اش کرده و هر کدام به نوعی طنازی کنند. جام را گرفت و لاجرمه سرکشید. در عرض چند ثانیه سلول به سلول تنش خنک شد و کمی از گره‌ی ابرویش از هم باز شد. نگاهش بار دیگر میان دو زن چرخید و منتظر شنیدن چیزی بود که آن‌ها را تا به این حد مهربان و خواستنی کرده بود. بالاخره ماه‌منیر لب گشود و گفت:

- آقا جان؟

...-

سکوتش نشان‌دهنده درایت مردانه‌اش بود. به تازگی در خلوت، به توران تا مرز گفتن "جانم" هم پیشروی کرده بود اما حالا مقابل هر دوزن سیاست‌های مردانه‌اش حکم می‌کرد کمی محکم‌تر باشد. چرا که مطمئن بود پای یک

درخواست بزرگ در میان است. به نظرش نشان دادن ضعف در برابر زنان کاری بس ساده لوحانه و احمقانه به نظر می‌رسید. درست بود که این زنان هر کدام به نوعی او را در دست خود داشتند اما جعفرخان هم سیاست‌های خاص خودش را داشت و تلاش می‌کرد حد و اندازه را حفظ کند.

نگاهش روی ماه‌منیر خیره بود و لب‌هایی که هنوز همان جور تریچه‌ای بود و خوش‌رنگ... زنی زیبا با پوستی سفید و چشمانی رنگی و دلبرانه. از نظر او ماه‌منیر بی‌نظیر بود چه در زیبایی تن و جان و چه در اخلاق و رفتار.

هر کس هم که نمی‌دانست او خوب می‌دانست این زن فرشته‌ای بود در لباس آدمیزاد. اصلاً این مرد از زن شانس آورده بود. برای همین بود تا سال‌ها با نداشتن فرزند ساخته بود و دلش نمی‌آمد روی ماه‌منیر هوو بیاورد. اگر پافشاری‌های خود ماه‌منیر نبود شاید هرگز پای زنی دیگر را به خانه باز نمی‌کرد و نام اجاق‌کور را تا ابد با خود یدک می‌کشید.

هرچند که با حضور توران هم چیزی فرق نکرده و فرزندى نصیبش نشده بود، اما حضور لعبتی هم چون توران او را چنان سرگرم می‌کرد که کمتر داغ بی‌فرزندى را احساس کند. گاهی شیطنت‌های زن جوان او را بس بود و دلش را قرص می‌کرد که در روزگار پیری تنها نخواهد بود. توران چهره‌ای کاملاً متفاوت با ماه‌منیر داشت و همین جعفرخان را درگیر او ساخته بود. چشمان درشت و سیاه توران زیر سایه‌ی آن مژگان بلند و تابدارش آن چنان بی‌نظیر و خواستنی بود که دل جعفرخان را به اسارت برده بود. دو زن مثل آفتاب و مهتاب بودند. یکی خورشید تابان بود و دیگری ماه درخشان...

ماه‌منیر دل شیری داشت. آوردن دختری این چنین زیبا و رقیب قدری، کار هرکسی نبود اما ماه‌منیر لیاقت خود را بیش از این می‌دانست. دلش می‌خواست

فرزندی که در آن خانه به دنیا می‌آید ارزش آوردن یک رقیب زیبا و لعبت را داشته باشد. هر چه در خفا، اقدس که همدم سال‌های تنهایی‌اش بود به او گوشزد می‌کرد که آمدن زن زیبا باعث از چشم افتادن او خواهد شد در کتتش نرفت که نرفت و بالاخره با دیدن توران او را تنها دختر لایق جعفرخان دید و همان موقع خود به منزل آن‌ها رفت و توران را برای همسر عزیزش خواستگاری کرد.

فرخ دست چروکیده و خشکش را که در اثر کشیدن گاری روز به روز زبرتر می‌شد جلو کشید و استکان چای را برداشت. اختر که روبنده‌اش را بالا داده بود، با همان چادر نشسته و منتظر جواب بود. بعد از رفتن توران و گذاشتن قول و قرار، اختر به انتظار نشسته بود تا به سرعت معامله را جوش دهد. اختر زن دلاله‌ای بود که همچون قماش خود کاری جز آشنایی و جوش دادن بین دو نفر برای ازدواج نداشت. دلاله‌ها عموماً زنان پیر یا بیوه‌ای بودند که به فروش جواهر آلات و کالاهای لوکس و یافتن پرستار و کلفت می‌پرداختند. آن‌ها از قبل این شغل به ظاهر شریف قادر به راه‌یابی به اندرونی خانه‌ها بوده و همین باعث می‌شد خیلی راحت دختران دم‌بخت را بیابند و برای وصل کردن دو نفر به هم پول خوبی به جیب بزنند. اکثر اشراف کار پیدا کردن زیبارویان را به آن‌ها سپرده و لازم نبود خود راهی کوچه و برزن شوند اما این بار او برای کاری دیگر پا پیش گذاشته بود. این جا بود تا معامله کلان‌تری را جوش دهد.

هنوز هم برق سکه‌های توران مقابل چشمانش می‌درخشید و قلبش را ملامت از لذت می‌کرد. کاری که سود خوبی برای او داشت و شاید تا مدت‌ها او را از این خانه به آن خانه رفتن و دلالتی کردن می‌رهاند. فرخ چای داغ را در نلبیکی ریخت و با صدا هورت کشید. هم‌زمان نگاه معصومه و اختر به سمت او

کشیده شد. استکان خالی را زمین گذاشت و یکی از پاهایش را جمع کرد و دیگری را عصای دستش کرد و متفکرانه انگشت زیر چانه اش زد.

نفس در سینه‌ی معصومه حبس شد اما فرخ بی آن که به او نگاه کند و رضایتش را بگیرد، رو به اختر کرد و گفت:

- باشه قبوله...

دل معصومه هری فرو ریخت. فرخ داشت رضایت می داد. سرش مثل بازار مسگرها دنگ دنگ می کرد و ولوله‌ای در آن برپا بود. رنگ از رخس پرید و بی اختیار کاسه چشمانش از اشک پر شد. فرخ با دیدن حال او کمی خود را جلو کشید و نگاهش را به چهره‌ی او دوخت و پرسید:

- ها معصومه... قبوله نه؟

چرا تردید زن بی نوا را نمی دید؟ معصومه با بدبختی پلک برهم زد. بله را داده بود اما هم زمان دانه دانه اشک‌ها روی گونه‌هایش سُر خوردند. چه قدر دلش برای خودش می سوخت. برای این همه بدبختی که نمی دانست از کجا گریبانش را گرفته است! با آن حال و روزی که داشت قادر به کاری نبود و بی شک حریف فرخ هم نمی شد. دست آخر او کار خودش را می کرد درست مثل تمام این سال‌ها! هر چند که به ظاهر چاره‌ای هم نبود جز پذیرفتن.

اوضاع و زمانه‌ی بد، راه و چاره‌ای برای شان نگذاشته بود.

اختر از ترس پشیمانی فرخ، با زیرکی ذاتی کمی جلو کشید و نگاه موذی‌اش را به زن بیچاره دوخت و گفت:

- این گریه واسه چیه؟ مطمئن باش من منفعتت رو می خوام.

فرخ نگران و مشوش به صورت غم‌زده‌ی او نگریست. بیچاره معصومه با وجود ترسی که در کلامش مشهود بود، گفت:

- من که گفتم قبوله...

نگاه اختر پر از خنده شد اما بار دیگر چشمان غمگین معصومه پر شد و قطرات اشک، سیل آسا از گوشه‌ی چشمانش بیرون خزید. چه قدر بدبخت بود. چه روزگار بدی بود! فرخ شرمنده نگاه به سمت او کشاند و گفت:

- اون جووری نگام نکن مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟

دلش فریاد می‌خواست. انگار که عزادار بود و مصیبت‌زده. پذیرفتن این پیشنهاد یعنی کمی حال خوب، یعنی چند صبحی فرزندانش سرگرسنه بر بالین نمی‌گذاشتند اما کنارش از دست دادن بود، از دست دادن چیزی که بخشی از وجودش بود.

سر و صدای بچه‌ها حیاط را پر کرده بود. این ساعت که می‌شد، درست ساعتی که آفتاب کم‌کم دامن خود را جمع می‌کرد و هوا کمی رو به خنکا می‌رفت در هر اتاقی باز می‌شد و چند کودک از در و پنجره‌ی آن‌ها بیرون می‌زد. آهی از ته دل کشید. چشمان زیبایش از فرط گریه به سرخی می‌زدند که بالاخره فرخ در حرکتی نمایشی تاب و تحمل از دست داد و گفت:

- اصلاً آگه تو راضی نباشی منم نمی‌خوام... آخه زن، این گریه واسه چیه؟ معصومه دردمند سر به زیر انداخت و بی‌اختیار هق زد.

فرخ عصبی‌تر شد و استکان خالی را با دست کناری زد و از جا بلند شد و کلافه زمزمه کرد:

- لاله الا الله... بر دل سیاه شیطان لعنت...

اختر نیم‌نگاهی به معصومه انداخت و در دل لعنتی به آن همه تردید فرستاد. او نقشه‌ها داشت و برای رسیدن به آن‌ها از هیچ کاری فروگذاری نمی‌کرد و حالا این زن جوان دوباره با اشک و آهش دل فرخ را پر از تردید کرده بود. نه اجازه

نمی داد و باید کاری می کرد تا دست خالی از آن خانه بیرون نرود.

نگاه توران به دهان ماه منیر دوخته شده بود. می دانست او تنها کسی است که با مهربانی و سیاست می تواند جعفرخان را راضی کند. همان زمان هم این ماه منیر بود که توانسته بود رضایتش را برای ازدواج او با جعفرخان بگیرد. افکارش او را به چند سال پیش برد. درست به پانزده سالگی اش، دختری شر و شور و زیبا که دل هر جوانی را می برد... آن روز در حمام، زنی دلالت نگاهی خریدارانه به اندام خوش فرم او انداخته و رو به مادرش گفته بود:

- حقا که این دختر شایسته ی مردی هم چون جعفر خان...
مادرش که جعفرخان را نمی شناخت با کنجکاوی پرسیده بود:

- جعفرخان؟

زن دلالت که اختر نام داشت، پاسخ داده بود:

- آگه بدونی این جعفر خانی که می گم کیه... فقط حیف که باید ماه منیر دختر تو پسند...
مادرش که فکر می کرد ماه منیر مادر جعفرخان است با غرور جواب داده بود:

- خب دختر من از جمال و کمال چیزی کم نداره که نگران این باشم که مادر داماد نپسندتش...

اختر بلند زیر خنده زده بود و مقطع درلا به لای خنده هایش گفته بود:

- عزیزم... ماه منیر زن اول جعفر خان...
مادرش عصبانی طاس حمام را برداشته و پر از آب کرده و روی سرش ریخته بود. اختر که متوجه ناراحتی او شده بود، کمی خود را به او نزدیک کرده و افزوده بود:

- آگه بدونی جعفر خان چه مرد ثروتمندیه و ماه‌منیر چرا می‌خواد واسه شوهر عزیز کرده‌اش زن بگیره، هیچ وقت این طوری ناراحتی نمی‌کردی خاتون... ملوک که با زبان چرب و نرم اختر کمی نرم شده بود، برای این که کم نیارورد گفت:

- دره‌رحال من دختر به مرد زن‌دار نمی‌دم... دختر دسته گلم کم خواستگار نداره...

اما توران که از همان کودکی برق سکه را خوب می‌شناخت با پرویی پرسیده بود:

- خب نگفتید چرا ماه‌منیر می‌خواد واسه شوهرش زن بگیره؟
اختر که از زرنگی و جسارت دخترک خوشش آمده بود در دل احسنی به او گفته و تصمیم گرفت مستقیم با خود او از در معامله برآید، جواب داده بود:
- جعفرخان بچه نداره... واسه همین ماه‌منیر دربه در دنبال یه دختر خوش‌بر و رو واسه شوهرش می‌گرده تا براش یه بچه خوشگل و تپل و مپل بیاره... هر چی از مهربونی و خانمی این زن بگم کم گفتم...
و برق چشمان توران باعث شده بود که اختر دیگر دست از سر او و خانواده‌اش برنداشته و تا دخترک را به حجله‌ی جعفر خان نبرده بود از هیچ کاری فروگذاری نکرده بود.

با صدای ماه‌منیر از افکارش بیرون آمد. جعفرخان بق کرده نشسته و به لب‌های او چشم دوخته بود. نگران و بی‌قرار نفسش را بیرون داد اما منتظر شد تا ببیند چه قدر ماه‌منیر می‌تواند در بیان پیشنهادش پیش‌روی کند. هنوز کلام ماه‌منیر پایان نگرفته بود که نعره‌ی جعفرخان به آسمان رفت. برای اولین بار خشم این مرد همیشه آرام را می‌دید. ابروهای پهن و پر مشکی رنگش آن‌چنان

درہم گرہ خوردہ بود کہ ترس و وحشت بر دل ہر بینندہ ای می انداخت و ہیبت ترسناکی بہ خود گرفتہ بود. چشمان سیاہ و غضبناکش چنان در کسری از ثانیہ بہ خون نشست کہ ہیچ کلام یارای حرف زدن نداشتند. انگار کہ باید برای نفس کشیدن ہم از او اجازہ می گرفتند. نفس ہا در سینہ حبس شد.

توران کمی در خود جمع شد و برخلاف ہمیشہ در دل خدا را شکر کرد کہ ماہ منیر خود برای گفتن پیشنهاد پا پیش گذاشتہ است.

جعفرخان از جا بلند شد و بہ سمت پنجرہ رفت. صدای نفس ہای تندش نشان از شدت عصبانیتش داشت. انگار داشت دود از کلہ اش بلند می شد کہ این طور نفیر نفس ہایش بلند و پرحرارت بود. خیرہ بہ باغ ایستادہ و قفسہ ی سینہ اش محکم بالا و پایین می شد. انگشتانش پشت کمر درہم گرہ خوردہ بود و سرش را بہ حالت عصبی تکان می داد. ہر دو زن برای لحظاتی بہ یکدیگر نگاہ دوختند. ماہ منیر بہ نرمی از جایش برخاست و دامن پر چینش را کمی تکان داد و بہ سمت او راہ افتاد. رگ خواب این مرد میان مشتش بود و می دانست تا لحظاتی دیگر ہر آن چہ خواستہ اند پذیرفتہ خواہد شد.

اشک ہای معصومہ باعث می شد ہر لحظہ بیشتر از قبل احساس بیہودگی کند اما چہ طور می توانست بگوید دیگر خستہ شدہ است؟ مگر نہ این کہ مجبور بہ فروش دکان کوچکش شدہ و حالا بہ باربری افتادہ بود. با ہفت سر عائلہ ی ہمیشہ گرسنہ چہ می کرد؟ ورشکستگی و بدبختی روزہا بود کہ دامان زندگی اش را گرفتہ و رہایش نمی کرد.

گرسنگی کہ بزرگ و کوچک نمی شناخت. می دانست روحیہ ی معصومہ در اثر از دست دادن دو کودک خردسالش ضعیف و حساس شدہ است اما

نمی‌خواست فرصت به دست آمده را به راحتی از دست بدهد. اگر اختر می‌گذاشت و می‌رفت شکم‌گرسنه‌ی بقیه‌ی بچه‌ها را چه‌گونه سیر می‌کرد؟ قبول این پیشنهاد یعنی چند صبحی بیشتر زنده ماندن اما حالا این معصومه بود که به محض رسیدن به پای عمل، جا زده و دبه کرده بود. سر درد بدی کنار شقیقه‌اش حس می‌کرد که هر لحظه بیشتر می‌شد. زندگی خوش و خرم دو سال پیشش مقابل چشمانش جان گرفت.

چه روزگار شیرین و خوبی داشتند اما امان از این خشکسالی که همه چیز را به نابودی کشانده بود. خشکسالی و قحطی امان قشر ضعیف جامعه را بریده بود. دولت هم که ماشاءالله‌اش باشد انگار نه انگار... شاه تاجدار هم نشسته بود و با معشوقه‌هایش یه قل دو قل بازی می‌کرد... این شاه عیاش با هشتاد و سه زن در حرم‌سرایش کی وقت رسیدگی به مردم بی‌نوا را داشت؟ کارش رفتن به فرنگ و آوردن مد لباس فرنگی به حرم‌سرایش بود. او که بعد از مرگ معشوقه‌اش در فراغ او به شدت افسرده شده بود حالا با معشوقه‌ی جدیدی سر می‌کرد و سرگرم خوشی‌های خودش بود و این مردم بیچاره بودند که نمی‌دانستند برای یک لقمه نان بیشتر به چه کارها که دست زنند.

صدای فین فین معصومه او را به خود آورد. تاب دیدن ناراحتی و غم او را نداشت. کسی که برای اولین بار با دیدنش یک دل نه صد دل عاشقش شده بود. چشمانی که اول بار او را به یاد آهو انداخته بود. همان‌طور درشت و همان‌طور زیبا... مژه‌های پر و پیچیده درهم و چشمانی به سیاهی شب تار. چشمانی که قلب مرد جوان را در دم شهید کرده بود. هنوز هم این اشک‌ها او را بی‌تاب می‌کرد. حالا معصومه‌اش با آن چشمان سیاه و درشتِ نمناک درمانده نگاهش می‌کرد. این چشم‌ها ملتمس بود و فرخ راه با جایی نمی‌برد. از سویی حق

می داد، مادر بود و تن به رضایت نمی داد... اختر دوباره پرسید:

- د یالا... یہ حرفی بزنیڈ من باید چی کارکنم؟ اگہ برم دیگہ بر نمی گردما...
فرخ کہ مطمئن بود حرف اختر لافی بیش نیست با زیرکی پا روی تردیدش
گذاشت و گفت:

- تا معصومه رضایت نده نمی تونم قبول کنم!
راه قلب نرم و مهربان زن بی نوا را خوب بلد بود. معصومه کہ بی اختیار از این
حرف خرسند و راضی شدہ بود فین فین کنان و مقطع گفت:
- نمی... تونم... از این... بچہ بگذرم... فردا... روز... اون دنیا چی جوابش رو
بدم؟

اختر کہ حسابی کفری شدہ بود تیر آخر را خلاص کرد و با حرص گفت:
- خوب پشت پا بہ بخت این بچہ زدی مثلاً مادر! فکر کردی این جا بہ دنیا
بیاد تاج سرش می ذاری؟ بابا چرا نمی فهمید با این وضع و حال دو روز دیگہ این
بچہ از گرسنگی نمیرہ، از وبسا و حصبہ و ہزار و یک درد و مرض دیگہ
می میرہ... تو اگہ مادر باشی می تونی بچہ ت رو خوشبخت کنی... می دونی این
خونوادہ برای داشتن این بچہ چہ قدر سکہ بہتون می دن؟ ببین با این کار لااقل
بقیہ بچہ هاتو از گرسنگی و مردن نجات می دی. از اون طرفم این بچہ تو ناز و
نعمت بزرگ می شہ...

ظاہرا این زن خوب می دانست از چہ کلمات تأثیرگذاری استفادہ کند تا قلب
زن بیچارہ را بہ آتش بکشد. فرخ نیم نگاہی زیر زیرکی بہ معصومه انداخت. او
ہم ہمہ ی این حرف ہا را باور داشت اما نمی توانست بیشتر از این عرصہ را بر
زن باردار و پا بہ ماہش تنگ کند، از سویی قادر بہ گذشتن از سکہ های وعدہ دادہ
شدہ ہم نبود. دل کندن یک مادر آن ہم با این حال و اوضاع سخت بود. چہ

می‌کرد که هنوز عاشق این زن بود و راضی به جبر و زور نمی‌شد. اشک‌های معصومه از شنیدن واقعیت خشک شد. چشمان بهت‌زده اش نشان از تأثیر حرف‌های اختر داشت. هر چه بود خود نیز تک تک آن جملات را باور داشت و می‌دانست اگر تن به این کار ندهد باید کم‌کم در انتظار مرگ باقی اعضای خانواده‌اش از قحطی و گرسنگی شود.

اختر که تردید ایجاد شده را در چشمان او دید، جدی‌تر از قبل ادامه داد:
 - همین که این خانواده بدون این که منتظر به دنیا او مدنش، می‌خوان بابتش پول بدن باید خدا رو شکر کنید... تازه هنوز آقای خونه خبر نداره... من دارم رو حساب وعده‌ای که زنای خونه دادن این حرفا رو می‌زنم.
 فرخ با بیچارگی، نگاهی به معصومه کرد اما زن بی‌نوا بی‌توجه به او پرسشی دیگر کرد:

- یعنی نمی‌ذارن بعدا بچه مو از دور ببینم و از حال و روزش خبردارشم؟

اختر طلبکارانه غرید:

- نه خیر... چی فکر کردی؟ پس فکر کردی واسه چی خانم خودش او مد دیدنت... واسه اینکه که هیچکی نباید بفهمه این بچه کجا می‌ره... اما بختش طلاییه... چون اگه شما دو تا اجازه بدید می‌ره تو کندوی عسل...
 فرخ ملتسمانه به معصومه نگاه کرد. معصومه دردمند دستی بر شکم بزرگ و برآمده‌اش کشید و به بخت فرزندی که حتی نمی‌دانست جنسیتش چیست فکر کرد. یعنی او خوشبخت می‌شد؟

باید تصمیم درست می‌گرفت و نمی‌گذاشت احساسات بر عقلش غلبه کند. حرف‌های اختر حق بود. با این حال و اوضاع و مرگ دو پسر کوچکش هیچ امیدی به زنده ماندن نوزادش نداشت. پس باید حق مادری را درباره ی او ادا

می کرد و از او به خاطر خوشبختی اش می گذشت.

هنوز نگاهش پر بود از تردید که سرش را به تأیید تکان داد و زمزمه وار گفت:

- به خاطر خودش ازش می گذرم.

جعفرخان گوشه ی سبیلش را به دندان گرفته و با اخم های درهم به باغ نیمه خشکیده مقابلش چشم دوخته بود. چه سرنوشتی داشت که با این همه مال و منال و ثروت، خدا فرزندی را از او دریغ کرده بود.

فرزندی که می توانست وارث این همه مال و مکنت گردد. حس حضور ماه منیر کنار دستش باعث شد سر کج کند و با همان چشمان به خون نشسته به او خیره گردد. نگاه غمزده ی او دلش را به درد آورد. انگار کسی بر دلش خنج می کشید. ماه منیر با لحنی که پر از مهر و محبت خالص بود زمزمه کرد:

- آقا جان؟

جعفرخان دستی به چانه اش کشید و با لحنی که هنوز آرام نشده بود، گفت:

- بگو ماه منیر؟

- به خدا که من صلاح همه مونو می خوام. اگه فکر می کنی با گرفتن یه زن

دیگه کار...

جعفرخان بلافاصله دستش را به نشانه ی این که دیگر ادامه ندهد بالا آورد و

گفت:

- نگو خاتون... اون یک بارم با طناب تو رفتم توی چاه... بسه... تو و اون

دختر رو پاسوز خودم کردم بس نیست؟ دیگه حرف زنِ دیگه رو نزن...

- آخه... آقا این خونه نیاز به یه بچه داره... سر و صدای یه بچه زنده می کنه

این خونه و عمارت دلمرده رو...

حالا که بیشتر فکر می‌کرد پیشنهاد بدی نبود. لاقلاً این‌طور به دل زن‌ها رفته بود و آن‌ها را راضی می‌کرد. شاید بد نبود کمی انعطاف به خرج می‌داد و کمی از این بارسنگین را از شانیه‌هایشان برداشته، سبک می‌شد. نفسش را با آهی عمیق بیرون داد و سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت:

– باشه خاتون... هرکاری می‌کنید بکنید من راضی‌ام...

لبخند شیرین و دلبرانه‌ای بی‌اختیار بر لب‌های ماه‌منیر نقش بست. چه قدر این مرد را دوست داشت. هنوزم هم به قوت گذشته، عاشقانه او را می‌پرستید. هیچ‌گاه نقصش به چشم نیامده بود. اگر تن به این کار داده و از پیشنهاد توران استقبال کرده بود؛ نیمش به خاطر خود جعفرخان بود.

او که با دیدن کودکی چشمانش پر از حسرت و غم می‌شد. آرام انگشتانش را جلو برد و دست بزرگ و مردانه‌ی شوهرش را به دست گرفت. این مرد را خوب می‌شناخت. حس و حالش را خوب درک می‌کرد. روزهای خواستگاری از توران را فراموش نمی‌کرد. زمین و زمان معترضش شده بودند.

هیچ‌کس به جعفرخان با دید او نگاه نمی‌کرد اما او با ایمان و عزمی راسخ پا به این راه گذاشته بود و حقا که جعفرخان خوب پاسخ اعتمادش را داده بود. گاهی اوقات مهر و عشق به توران را در چشمان او به وضوح می‌دید اما باز هم این جعفرخان بود که حرمت‌ها را حفظ می‌کرد. هنوز جایگاه ماه‌منیر همان بود. اتاق خواب‌شان یکی بود و گاهی این خود او بود که با میل و رغبت او را به اتاق آن یکی همسر جوانش هدایت می‌کرد. توران هم الحق و الانصاف احترامش را حفظ می‌کرد و از آن دختران نبود که حیا را خورده و آبرو را قی کرده باشد. حرارت دستانش جعفرخان را به آرامش دعوت کرده و کم‌کم گره از ابروهای او باز کرد.

معصومہ تن سنگینش را بہ زحمت تکان داد و از جای برخاست و بہ سمت فرخ رفت. چشمان پر از اشکش را بہ او دوخت و گفت:

- تو راست می‌گی... فکر می‌کنم این بچہ این جوری خوشبخت ترہ...

فرخ ذوق زده دست او را گرفت و بوسہ ای بر پشت آن نواخت. حضور اختر اجازہی در آغوش کشیدن او را نمی‌داد. حالا این اختر بود کہ در دل کیلو کیلو قند آب می‌کرد. چراکہ با موافقت معصومہ رسیدن بہ سکہ‌هایی کہ توران وعده داده بود، امکان پذیرتر شدہ و تا حدودی خیالش را آسودہ می‌ساخت.

از جا برخاست و دست در زیر چادرش فرو برد. باید کمی از جیب خرج می‌کرد تا دوبارہ شکار رم نکند. کیسہی کوچکی را بیرون کشید و آن را بہ سمت فرخ گرفت و گفت:

- فعلا بیا برو برای زنت چیزی بگیر... از رنگ و روش معلومہ چند روزہ غذای درست و حسابی نخورده... این بچہ رو باید سالم تحویل خانوادہ اش بدید...

معصومہ شرم زده لب گزید و دست روی شکم برجستہ اش گذاشت. بہ گرسنگی‌های این چند وقت فکر کرد... بہ روزهایی کہ او و فرخ بیشتر از یک وعده غذا نمی‌خوردند و سعی در سیر کردن طفلان شان داشتند. اما با وجود ہمہی این‌ها باز ہم بہ فاصلہی چند ماہ دو پسر کوچکترشان را از دست داده بودند.

- چند وقتہ غذای درست و حسابی نخوردم.. نمی‌دونم این بچہ اصلا سالم

ہست یا نہ؟

اختر کفری گفت:

- این چه حرفیه که می‌زنی.. ایشالا که سالمه... بعد پنج تا پسر... مطمئنا اینم یه پسر خوب و قوی از آب در می‌آد.
 اما معصومه از همان وقت که این طفل را حامله شده بود، اطمینان به دختر بودنش داشت. از ترس اختر حرفی نزد.
 نمی‌خواست امشب هم طفلانش سرگرسنه بر بالین بگذارند. او میان بد و بدتر، بد را برگزیده بود و وقتی دست فرخ دراز شد و کیسه‌ی پول را گرفت، دیگر اطمینان پیدا کرد راهی برای برگشت نخواهد داشت.

از میان حیاط شلوغ و پر سر و صدا به سرعت رد شده و از در خانه بیرون زد. روبنده‌اش را روی صورت کشیده بود تا کسی نتواند او را این موقع روز در آن محله‌ی شلوغ و پر رفت و آمد پایین شهر بشناسد اما لبخند از روی لبانش محو نمی‌شد. نشاطی که وجودش را دربرگرفته بود باعث می‌شد قدم‌های بلند برداشته و به سوی خانه پا تند کند. باید هر چه زودتر نبی را می‌دید و او را به مراقبت از این خانه می‌گماشت. برق سکه‌هایی که توران نشانش داده بود آن قدر نفس‌گیر بود که او را به هر کاری وامی‌داشت.

آخر خسته شده بود از کار دلالی که آن چنان پولی هم نداشت و زحمت فراوان می‌خواست. شغلی که نه جای درست و حسابی و دکان و مغازه‌ای داشت و نه آینده‌ی تضمین شده‌ای. تنها داشتن سر و زبان وسیله‌ی کارش بود. کار دلالی آسان و راحت نبود. هر مردی، زن دلخواهش را می‌خواست. در سلیقه‌های مختلف، یکی قلمی و باریک و دیگری فربه و آن یک بلند بالا و خوش اخلاق و خوش دست به رختخواب و مرد مورد پسند هر زن باید، جوان، نیرومند، زیبا و پولدار و دست به خرج و خنده‌رو می‌شد.

دائم باید به اندرونی‌ها سرک می‌کشید و دختر نشان می‌کرد. دلاله‌ها ظاهراً کارشان شرعی بود و دو حرام را به هم حلال می‌کردند و فرق این‌ها با دلال‌های محبت این بود که آنان دو غیر شرع را به هم جفت می‌کردند اما این‌ها تقریباً پیش زمینه‌ی ازدواج را آماده و فراهم می‌کردند.

اختر هم با توجه به همین سر و زبان چرب و نرم کارش در اندرونی خانه‌ها گرفته بود و هر کس مشکلی از این دست داشت اول از همه او را خبر می‌کرد. اول بار از طریق ماه‌منیر پایش به خانه‌ی جعفرخان باز شده بود. همان روزهایی که ماه‌منیر در به در به دنبال دختری جوان و زیبا و خانواده‌دار در حد و منزلت جعفرخان بود. او که کارش دیدن دختران و زیر سر گذاشتن آن‌ها برای معرفی به مردان عزب بود، با وعده و وعیدهای ماه‌منیر به دنبال سوژه‌ی مورد نظر می‌گشت... همان موقع که توران را در حمام با آن اندام زیبا و چهره‌ی دلنشین دید برقی در نگاهش جست. گمشده را یافته بود. از همان دقایق اولیه رگ خواب این دختر جوان را به دست گرفت. توران دختری بود که نه به دنبال جوانی بی تجربه و خوش‌برو رو بلکم مردی می‌خواست، پخته و پولدار... شناختن میل و رغبت طرف بسیار در این امر به دلاله کمک می‌کرد و اختر هم از این قاعده مستثنی نبود. او که زنی زرنگ و دانا بود از همان چند جمله‌ی کوتاهی که با توران رد و بدل کرد پی به خصوصیات اخلاقی او برد و او را برخلاف بسیاری از دختران و زنان آن دوره زمانه یافت.

آخر آن زمان آنچه بیش از چیزهای دیگر مد نظر دختران بود؛ مردان جوان و توانایی‌هایشان بود؛ اما توران با همان کلام اول نشان داده بود که ثروت و تمول اولین شرط او برای ازدواج است. اختر همان روز وقتی چشم ملوک را دور دید با فن زیر زبان کشی به هر چه در دل توران بود پی برده و به آن چه می

خواست رسید و همین شد که در همان حمام توانست با تعریف‌های نان و آب‌دار توران را شیفته‌ی جعفرخان سازد. البته بماند که تعریف‌هایش از خانه و عمارت و مال و مکنت جعفرخان هم بی‌تأثیر نبود. تنها چیزی که می‌ماند حضور ماه‌منیر بود که تا حدودی توران را مردد می‌کرد اما باز زبان چرب و نرم اختر باعث شد تا توران اجازه دهد یک بار از نزدیک ملاقاتی با ماه‌منیر داشته باشد.

آخر درگتیش نمی‌رفت زنی این چنین شیفته و شیدای شوهرش باشد که خود آستین بالا زده و به دنبال زنی پری‌رو در حد لیاقت همسرش باشد... تا روزها با خود درگیر بود و نگران اما با دیدن ماه‌منیر در آن البسه‌ی گران قیمت و آن رفتار خانمانه و مهربان به کل نظرش برگشت و خود شیفته‌ی او گشت. به جعفرخان حق می‌داد که با وجود این زن تن به ازدواج مجدد نداده باشد و این شد که داشتن هوو را با خیال راحت پذیرفت. بعد از دیدن ماه‌منیر، این خود جعفرخان بود که در ملاقات بعدی دل و دین توران را به یغما برد و همان روز بود که بر عقل و درایت خود بالید که شاهین خوشبختی را بر پشت بام خانه‌اشان نشانده بود و پرنده‌ی خوش یمن قصد پرواز نداشت. چرا که علاوه بر رضایت ماه‌منیر، چشمان جعفرخان نیز نشان از رضایتش می‌داد.

در آن روزگار ۴۸ سال برای مردان سنی نبود و نشان از مردانگی و پختگی می‌داد. شاید برای خودش هم باورپذیر نبود که در همان نخستین دیدار عاشق او شود و دلش را به گرو دهد. تازه دلیل عشق ماه‌منیر را می‌فهمید. همان روزها با خود عهد کرد تا پا به آن خانه بگذارد آن چنان دل و دین از جعفرخان ببرد که ماه‌منیر از نظر او بیفتد.

شاید اگر هر کس دیگر جز ماه‌منیر بود این اتفاق می‌افتاد و توران به نیت

دلش می رسید اما ماه منیر با آن اخلاق فوق العاده آن چنان در دل او جای باز کرد که دیگر هرگز چنین چیزی به مخیله اش راه نیافت. از سویی توران نیز همان نشان های ظاہری را داشت که مورد پسند مردان آن دوره زمانه بود... پوست سفید و لب و رخسار سرخ، گیسو و مژہ و ابروی سیاه و بلند، سر و سینه ای پُر و فراخ نشان هایی بود که به سادگی دل از هر مردی می برد، چه رسد به جعفرخان که زیبا شناس بود و در کنار لعبتی هم چون ماه منیر عمری به خوشی زیسته بود. با رسیدن مقابل در چوبی و درب و داغان خانه، وارد حیاط شد و بلند صدا زد:

- نبی .. نبی کجایی؟

صدا که نیامد، زیر لب غری زد و به سمت حوض میان حیاط رفت. روینده اش را بالا زد و چادر از هم باز کرد. گرما بی داد می کرد و او برای خرج نکردن سکه ای، تمام مسیر را پیاده طی کرده بود. دست میان آب برد و کمی از آن آب مانده و تقریباً به لجن نشسته را بر سر و صورت پاشید. هم زمان با شنیدن صدای لُخ لُخ کفش هایی به عقب برگشت. و با دیدن مرد جوان آراسته و ریش تراشیده با آن سبیل های تاب داده ابروهایش بالا پرید. باورش نمی شد مرد مقابلش همان نبی ژنده پوش همیشگی باشد!

در قهوه خانه را باز کرد و وارد شد. هم زمان بوی قلیان و چای تازه زیر مشامش زد. یکی از دلنشین ترین و مصفا ترین اماکن این محله فقیرنشین همین قهوه خانه بود که مردم در بیشتر مواقع برای رفع خستگی و خوردن چای به آن رفت و آمد داشتند.

در و دیوار و سقف و ستون قهوه‌خانه به انواع پرده‌ها و عکس و شمایل‌ها آراسته شده بود. صدای درهم مشتریان باعث شد چشم چرخانده به دنبال کسی که به خاطرش این موقع روز پا به آنجا گذاشته بود بگردد. قهوه‌چی که پشت در روی تخت و تشکچه‌ای نشسته بود به احترامش نیم‌خیز شد و اشاره به انتهای قهوه‌خانه کرد. آنجا که نارونی زیبا در میان حیاط قهوه‌خانه سایه افکنده بود. درست بود که قحطی و خشکسالی بی‌داد می‌کرد اما مردم باز هم کنارهم جمع شده راجع به مسایل و مشکلات مملکتی با هم سخن‌ها می‌گفتند.

به سمت تخت زیر نارون رفت و روی آن نشست. تکیه‌اش را به مخدده‌ی روی تخت داد و نگاه چرخاند اما شخص مورد نظرش را نیافت. در همین موقع "چای بده" کسی که چای را به دست مشتری می‌داد چای خوش‌رنگ و لعاب را مقابلش گذاشت و پشت بندش "قند بده" قندش را که شامل سه حبه قند بود در اختیارش گذاشت... اصلاً چای خوردن در قهوه‌خانه رسم و رسومی بس جالب و شیرین داشت. رسم چای آن بود که به محض ورود به قهوه‌خانه دو استکان چای توسط قهوه‌چی آورده می‌شد. بیش از آن را اگر می‌خواستی مشتری خود طلب می‌کرد. کمتر از دو چای هم کسی نمی‌توانست بنوشد و در هر حال قهوه‌چی هر دو چای را با مشتری حساب می‌کرد.

حتی نوع چای هم فرق داشت و دو گونه بود یکی چای شیرین در استکان‌های کمر باریک که هنگام ریختن چای سه حبه قند درشت داخل استکان انداخته و روی آن چای می‌ریختند و هنوز قند آب نشده به سرعت به دست مشتری می‌رساندند.

دوم چای قندپهلوی بود و به قول چای‌خوران (دیشلمه) که در استکان‌های بزرگتر در اختیار مشتری گذاشته می‌شد. جالب این‌جا بود که چای رسان‌ها

آن قدر از حافظه‌ی بالایی برخوردار بودند که با ورود هر مشتری خلق و خوی آن‌ها را دانسته و همان چای دل خواهشان را در اختیار می‌گذاشتند. طوری که اگر مشتری بعد از چند سال پای به آن قهوه‌خانه می‌گذاشت چای رسان به راحتی او را به خاطر می‌آورد و چای مد نظرش را به دستش می‌داد. آن‌چنان اصول و نظم و ترتیبی برای چای خوردن در قهوه‌خانه‌ها اجرا می‌شد که مشتری از خوردن چای لذت وافر می‌برد و چای قند پهلوی مخصوص مشتریان طبقه‌ی دو و سه و افراد پایین دست بود که با استکان‌های بزرگتر می‌خواستند شکم‌شان را پر کنند.

هنوز چای دومش را نخورده بود که نبی وارد قهوه‌خانه شد. نگاهش روی چهره‌ی او و آن جامه‌های نو و تازه خیره ماند. ظاهراً سکه‌های دیروز کار خودش را کرده بود.

نبی با دیدنش نیش تا بناگوش باز کرد و دندان‌های کرم خورده و زردش را به نمایش گذاشت. با اشاره‌ی سر او نبی به سمتش رفت و همان‌طور که گیوه‌های نوآش را در می‌آورد روی تخت نشست و سلامی بلند بالا داد.

حیدر سری تکان داد و گفت:

- خوب آدم شدی...

نبی با نیشخند جواب داد:

- از صدقه سری شماست آقا حیدر.

حیدر نوک سبیل پر پشتش را تاباند و گفت:

- خب چه خبر؟

نبی چاپلوسانه نگاهش کرد و جواب داد:

- آقا، خبرای خوب... خوب...

در همین فاصله استکان بردار استکانِ خالی را به سرعت از مقابل حیدر برداشت و پشت بندش چای رسان استکان چای بعدی را مقابل آن‌ها گذاشت. نبی بی‌معطلی استکان را برداشت و همان‌طور داغ داغ سرکشید. اُعجوبه‌ای بود در نوع خودش و همین باعث می‌شد حیدر با آن همه جلال و جبروت او را به نوچگی خود اختیار کند. حیدر صدای کلفتش را کمی از حد معمول پایین‌تر آورده و پرسید:

- د نمی‌خوای بنالی پسر؟

نبی بادی به غبغب انداخت و گفت:

- حیدرخان غلط نکنم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه ست.

حیدر متفکر دست به چانه کشید و گفت:

- از چی حرف می‌زنی؟

نبی که نمی‌خواست به این زودی سراصل مطلب برود و خبرش را بی‌ارزش کند، گفت:

- این ننه‌ی ما که به همین راحتی نم‌پس نمی‌ده... راستش باید تعقیبش کنم... بینم کجاها می‌ره... باکیا رفت و آمد داره... غلط نکنم پول خوبی توش هست که این ننه‌ی طماع ما سرکیسه رو شل کرده...

حیدر ابروی راستش را بالا انداخت و گفت:

- چه طور؟

نبی قند درشتی را برداشت و گوشه‌ی دهان انداخت و استکان دوم را که چای رسان همان موقع داغ داغ مقابلش گذاشته بود سرکشید و گفت:

- دیروز یه کم بهم پول داد و گفت مراقب درخونه‌ی این مردک فرخ باشم...

آخه شو ما بگو این فرخ یه لاقبا غیر اون لعبتی که تو خونشه چی داره که بپا براش

گذاشتن.

حیدر با یادآوری معصومه دردی در سینه اش احساس کرد. یاد چشمان درشت و زیبای معصومه اش همچون خنجر تیز و برنده در قلبش فرو می نشست. چه کرده بود این فرخ با عشق دوران جوانی اش؟ عشقی که هرگز فراموش نکرده و روز به روز بیشتر در تن و جانش تنیده می شد. اصلاً نفهمیده بود این فرخ چه طور توانست دل از معصومه اش ببرد؟ نگاه زیبای دخترک را هنوز در آن پیچ کوچه فراموش نکرده بود. روزی که پیچہ اش را بالا زده و با خشم گفته بود "اگہ منو دوست داری دست از سرم بردار..."

دوبارہ درد همچون پیچکی سفت و سخت تمام وجودش را در برگرفت. نبی با توجہ بہ حال و روز و چہرہی برافروختہی او ادامہ داد:

- واسہ ہمین تا اسم فرخ رو شنیدم گفتم بیام بہتون خبر بدم... دیروز کہ گفتید حواست و جمع کن و ہر چی دیدی بگو... راستش یہ چیزایی رو فہمیدم.

حیدر کمی خود را جلو کشید و با ابرویی کہ یک تایی آن را بالا می انداخت،

پرسید:

- چی فہمیدی؟

نبی نیشش را تا بناگوش باز کرد و با شیطنت گفت:

- حیدرخان ہر چیہ پای یہ معاملہ در میونہ!

- چہ معاملہ ای؟

حالا وقت گفتن خبر اصلی بود.

- این جور کہ بوش می آد، قرارہ فرخ یکی از بچہ ہاشو بہ یہ خونوادہی

اعیونی بفروشہ...

حیدر متعجب و گُر گرفته پرسید:

- این لعنتی داره با زن و زندگیش چی کار می‌کنه؟

در دل لعنتی به خودش فرستاد که چرا انقدر زود وا داده بود و بی خیال دخترک زیباروی خیالش شده بود. به صرف این که دخترک خواسته بود، او باید پا پس می‌کشید؟ این فکری بود که مثل خوره در این چند سال تن و جانش را می‌خورد. چرا تلاش بیشتری نکرده بود و یک عمر ندامت و پشیمانی را به جان خریده بود؟ اوایی که نتوانسته بود یک لحظه هم نقش چشمان معصومه را از مقابل دیدگانش پاک کند، چه طور آن موقع انقدر جوانمردی کرده بود؟ اصلا معصومه چه در فرخ، این جوان یک لاقبا دیده بود که او را به حیدر ترجیح داده بود؟!

انگشتانش را روی در بزرگ باغ لغزاند. چه حس خوبی داشت اما بالاخره می‌رسید به جایی که خانم خانه‌ای این چنینی می‌شد. حسرت را می‌شد در تمام وجناتش خواند. آهی عمیق کشید و دق الباب کرد. داشتن خانه‌ای بزرگ آرزوی دیرینه‌اش بود اما با داشتن آن شوهر، مطمئنا این آرزو را با خود به گور می‌برد. مردی معتاد و تریاکی که چیزی جز افیون برایش مهم نبود. چه قدر باید سر در اندرونی‌ها می‌کرد و این یکی را به آن یکی وصل می‌کرد تا چندر غازی گیرش می‌آمد. اگر آن زبان چرب و نرم را هم نداشت باید سر بر بالش می‌گذاشت و می‌مرد. دلش از والدینی که او را در سن یازده سالگی به خانه‌ی شوهری به سن و سال پدرش فرستاده بودند پر بود. روزگاری به تلخی زهر را چشیده و در سن و سال کم نبی را باردار شده بود. چه زجری در زندگی کشیده بود تا به این جا برسد. خسته از افکار درهم و برهمش در به رویش باز شد و احمد پسر جوان و رشید

مش رحیم در آستانہی در ظاہر شد. بدون این کہ روبندہ اش را بردارد رو بہ او کہ منتظر ایستادہ بود، گفت:

- توران خاتون منتظرم ہستند.

احمد کہ حالا او را از صدایش شناختہ بود از جلوی در کنار رفت تا او وارد حیاط گردد.

بی توجہ بہ پسرک جوان وارد باغ بزرگ شد و راہ سنگفرش میان باغ را در پیش گرفت. دیدن تن و بدن سوختہی درختان کہ ہلاک قطرہای آب بودند، باعث شد آہی دیگر کشیدہ و بہ سرعت بہ سمت ساختمان اصلی عمارت برود. آخر روزگاری این باغ همچون بہشتی برین بود اما حالا جز بوتہی پیچہای خشکیدہ امین الدولہ چیز زیادی در گوشہ و کنار آن یافت نمی شد.

گالش ہایش را از پا بہ در کرد و وارد ساختمان عمارت شد. اقدس با دیدنش گفت:

- تو کجایی اختر؟ می دونی چند روزہ خانم منتظر تہ!

روبندہ اش را بالا داد و طلبکارانہ جواب داد:

- بہ جای سین جیم کردن من یہ شربت خنک و تگری برام بیار کہ از گرما

ہلاک شدم.

اقدس پشت چشمی نازک کرد و با کنایہ گفت:

- خانم تو اتاقش منتظر تہ!

با تعجب پرسید:

- تو اتاقش؟

- آره... راہ بیفت...

متعجب و حیران بہ دنبال اقدس بہ راہ افتاد. نگاہش از پشت سر بہ اندام

چاق و فربه اقدس خیره بود. این زن سالخورده سال‌ها بود که در این عمارت کار می‌کرد و از سمت کنیزی به مقریین خانم‌های خانه رسیده بود. هنوز دست اقدس روی در اتاق ننشسته بود که بازویش در چنگال اختر قفل شد. متعجب به عقب برگشت. اختر نگاهش را به چشمان بی‌فروغ او دوخت و پرسید:

- چرا این‌جا؟

اما اقدس ابرویی درهم پیچاند و بی‌توجه به سوال او گفت:

- بهتره بری تو...

و با انگشت تقه‌ای بر در اتاق توران زد. صدای توران باعث شد دستی به چادر رنگ و رو رفته‌اش بکشد و بی‌معطلی وارد اتاق گردد. توران پشت به او و رو به پنجره ایستاده و به باغ می‌نگریست. نگاه اختر روی اندام بی‌نقص او در آن البسه خوش رنگ و زیبا خیره ماند. اندامی که با آن شلیته شلوار آلبالویی رنگ بیشتر باریکی کمرش را نشان می‌داد. دامن چین‌دار کوتاهش (شلیته) یک وجب بیشتر قد نداشت و پر از چین‌های یک اندازه و ریز بود. از زیر، شلواری گشاد از جنس ساتن که از دم مچ تنگ می‌شد به تن کرده بود. پیرهن کوتاه یقه هفتش با جلوی بسته و پایین گشادتر که روی کمر شلیته قرار گرفته بود زیبایی اندامش را بیشتر به رخ می‌کشید. به خاطر گرما، یل (نیمتنه) به تن نداشت و سینه‌های خوش فرمش از میان یقه بیرون زده، خودنمایی می‌کرد.

توران چرخ کاملی به طرفش زد و با اخم‌های درهم شده توپید:

- اختر کجایی تو؟

اختر که هنوز مات او بود گفت:

- خاتون جان ببخشید... یک هفته‌ست دنبال کار این زنه‌ام...

- یعنی چی... مگه مشکلی پیش اومده؟

اختر کار خودش را خوب بلد بود و راه و چاه بازارگرمی را از بر بود. اصلاً همین منتظر گذاشتن توران یکی از سیاست‌هایش بود. می‌دانست هر چه بیشتر انتظار بکشد، خیلی راحت‌تر سرکیسه را شل خواهد کرد و او را زودتر به مقصودش می‌رساند. کمی ترس و دلهره چاشنی کلامش کرد و مین مین کنان جواب داد:

- خب رسیدگی می‌خواست... زن بیچاره تو این چند وقت کم غذا شده بود. از گلوی خودش زده و ریخته تو حلق بچه‌هاش...
توران با نگرانی خود را به او رساند و پرسید:
- اختر نکنه بچه مشکلی پیدا کرده باشه؟

اختر نگاهش را به او دوخت و در دل گفت "این زن به خاطر پول و ثروت بی‌خیال حس مادری و بچه شده... اون قدر برق جلال و جبروت زندگی جعفرخان چشمش رو گرفته که حاضره بچه‌ی یه کس دیگه رو بزرگ کنه اما از این مرد و زندگیش دست نکشه" اما برخلاف افکارش بر زبان راند:
- خاتون ما بدبخت بیچاره‌ها حداقل تو این یه کار خبره‌ایم... نترسید چیزی نمی‌شه.

و ندانست با همین یک جمله چه آتشی به جان توران انداخت اما وقتی چهره‌ی درهم توران را دید، سعی در اصلاح جمله‌اش برآمد:
- خاتون جان منظورم اینه که نگران نباشید بچه از اونی هم که فکر کنید سالم‌تره...

توران بی‌حرف به سمت میز کوچک گوشه‌ی اتاقش رفت و کشوی آن را بیرون کشید و کیسه‌ی کوچک چرمی را برداشت و به سمت او گرفت.
- برو هر چی لازم داره بخر... خوب بهش برس... این یه ماه کی تموم

می‌شه؟

دلش می‌خواست زودتر معصومه زایمان کند. به کمک ماه‌منیر جعفرخان راضی شده بود اما دل نگرانی‌های دیگری هم داشت. در دلش دعا دعا می‌کرد کودک پسر باشد، می‌ترسید دختر بودن کودک ذوق و شوق جعفرخان را کور کند. نگاهش را به سمت اختر برد و گفت:

- یه قابله ببر... خوب ببیندش... مشکلی نداشته باشه... مواظب باش اختر... نمی‌خوام هیچ اتفاقی رأی جعفرخان رو برگردونه... من یه بچه سالم و قوی می‌خوام...

اختر کیسه را گرفت و به سرعت در چاقچورش (شلوار بیرونی که زیر چادر می‌پوشیدند) مخفی کرد. چادر را جلو کشید تا همه چیز کاملاً پنهان گردد. می‌دانست که دیگر یک دانه از این سکه‌ها را هم برای آن‌ها خرج نخواهد کرد و به سادگی توران نیشخندی زد. این همه ندویده بود که سکه‌های زبان بسته را خرج فرخ و زن و بچه‌اش کند.

باید مراقب می‌بود که همه چیز درست پیش برود. معامله انجام شده بود، جماعت فقیر بیچاره را خوب می‌شناخت... اگر از همان اول سکه‌ی زیادی خرج می‌کرد بعداً حریف‌شان نمی‌شد. تازه کمی سکه به فرخ داده بود. همان کفایتش می‌کرد. اگر به این مرد طماع رو نشان می‌داد بی‌شک آسترش را هم می‌خواست. توران به سمت صندلی‌اش رفت و همان‌طور که می‌نشست گفت:

- دیگه منو بی‌خبر نذار. حواست به زنه باشه... زایمان کرد زود بچه رو بیار... فقط می‌دونی که؟

نگاه هر دو زن درهم خیره شد.

- بله خاتون جان... نمی‌ذارم فرخ جای خونه و عمارت رو بفهمه... من

می شناسم این جماعت طماع و گدا رو...

توران دستی به گیس های بلند بافته اش که همچون شبق سیاه بود کشید و متفکر گفت:

- نمی خوام فردا روز بیاد و ادعای بچه رو کنه... دهن شون رو ببند... در ضمن...

- جانم خاتون؟

- نمی خوام ماه منیرخاتون از خیلی کارامون خبردار بشه... یه کم زیادی دلسوزه...

لبخند موذیانه ای بر لب های اختر نشست و گفت:

- می فهمم...

- آفرین ازت خوشم می آد...

اختر در دل زمزمه کرد:

- منم همین طور خاتون...

نگاهش را از پیچ کوچه گذراند و دوباره به عقب برگشت و پشت دیوار جای گرفت. درست مثل همان دوران با یاد آوری نام و یاد او قلبش به تپش افتاد. زیر لب زمزمه کرد:

- معصومه... آخ معصومه... با این دل چه کردی که با گذر زمان نه تنها آرام

نشد، بیشتر از قبل عاشق شد؟

کاش می شد این دل زیان نفهم را از حصار سینه اش بیرون می کشید و خود را از این درد جانسوز راحت می کرد اما مگر می شد؟ دلی که رفت، دیگر جایی برای بازگشت نداشت. کاش می شد باری دیگر دخترک را با همان حال و هوای گذشته

لمس کند. هنوز گرمای تنش را به خاطر داشت. هنوز آن بوی خوش زیر مشامش بود. بالاخره مرغ خیالش را که میان دستانش بال بال می زد رها ساخت تا دوباره به همان روزها بازگردد به همان روزهای عاشقی...

"داش حیدر... داش حیدر..."

صدای احمد او را از افکارش بیرون کشید. سرگذر بازارچه ایستاده و تکیه‌اش را به دیوار داده بود. جوان بود و خوش قد بالا، اما با چشمانش، خوفی غریب بر دل‌ها می افکند. نه آن که زشت باشد نه! زیاده از حد به جد بود و همین هراس بر دل‌ها می انداخت. امکان نداشت به کسی خیره گردد و او نترسد. نوک سبیل خوش فرمش را تاباند و بار دیگر به رو به رو خیره شد. کف پای چپش را به دیوار چسبانده بود و نگاهش را به سرگذر دوخته بود. عابرین با دیدنش از روی احترام شاید هم ترس سری تکان داده و به سرعت می گذشتند. پاتوق روزانه‌اش همان جا بود و شناس ره‌گذران بازارچه.

مگر می شد حیدرخان را کسی نشناسد؟ حیدری که باج‌گیر بود و خرج خود و نوچه‌های ریز و درشتش را از همین راه در می آورد. جوان بود و به قول آن روزی‌ها کله‌اش پر باد بود. نمی دانست روزی خواهد رسید که چوب همین کارهایش را بدجور بخورد. نوچه‌ها از سر و کول هم بالا می رفتند و سر به سر یکدیگر می گذاشتند.

همان موقع درشکه‌ای از مقابل شان گذشت و کمی جلوتر جلوی دکان بزازی

ایستاد.

حواس حیدر بی اختیار به آن سمت جلب شد. جوانک بزاز از دکان بیرون جهید و همان‌طور که مقابل درشکه خم و راست می شد کمی خود را عقب کشید. هم‌زمان دو زن، پیچیده در چادر و چاقچور پیاده شدند. هر دو روبنده

داشتند اما حسی عجیب باعث شد حیدر بی اراده پای به سمت دکان بکشد.
انگار که عطر یاس امین الدوله در هوا پیچیده بود. نفسی عمیق کشید و بوی
خوش عطر را با تمام وجود بلعید.

حالا دیگر مقابل دکان ایستاده و چهار چشمی به داخل آن خیره شده بود.
بزاز طاقه‌ی پارچه‌ای قرمز رنگ را از میان طاقه‌های چیده شده در طبقات بیرون
کشید و مقابل دو زن روی میز چوبی گذاشت. حیدر مات جثه‌ی ریز پیچیده در
چادر بود. دلش بی قرار بود و نفس در سینه‌اش حبس... هم‌زمان با درد سینه‌اش،
دختر دست برد و روبنده را بالا زد تا بهتر بتواند جنس پارچه را ببیند اما ندانست
جوانک الواطی که آن بیرون ایستاده و نظاره‌اش می‌کرد هوش از سر برد و
دیوانه‌ی آن چشمان درشت آهوئی وش سیاه شد.

درست همان لحظه هم شاگرد بزاز که سرش پایین بود و با آب و تاب در
وصف پارچه‌ها سخن می‌گفت، سرش را بلند کرد و با دیدن چهره‌ی دخترک زبان
در کامش خشک شد. تنها کسی که می‌توانست حال او را درک کند، جوانک
الواط بیرون از دکان بود. ابروهای کمانی و بلند دخترک آن‌چنان تیری به سمت
دو جوان رها کرد که تا دقایقی هر دو شیفته و واله به او می‌نگریستند. دخترک که
انگار خود از جادوی نگاهش خبر داشت لبی کج کرد و چیزی به شاگرد بزاز گفت
و او را از حیرت بیرون آورد اما جوانک بیرون هنوز مسخ آن لبی بود که از
فرسوها فاصله هم می‌شد شیرینی‌اش را حس کرد.

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و دروغاست

به سختی از جا برخاست و به سمت تشت انباشته از رخت چرک‌ها پاکشید.

درد ریز و خفیفی زیر شکم حس می‌کرد اما شکم اولش نبود که ناآشنا باشد و از همان نیشگون‌های نخست آن را درد زایمان دانسته، کولی‌گری و قرشمال بازی در آورد و آخ و وای کند. تجربه نشان داده بود باید که ساعت‌ها می‌گذشت و خرده دردها که از زیر شکم و کمر می‌گرفت به چهار درد بدون انقطاع تبدیل می‌شد و هر دم به شدتش افزوده می‌شد. تازه آن موقع بود که ماما خبر می‌کردند و منتظر به دنیا آمدن کودک می‌شدند.

بنابراین بی‌توجه به درد دست انداخت و تشت پر از رخت را برداشت. به خاطر بی‌آبی لباس‌ها دیر به دیر شسته می‌شد اما امروز که قصد کرده بود لباس پسرها را بشوید درد اجازه نمی‌داد. فرخ هم که از صبح از خانه بیرون زده بود و تا غروب برنمی‌گشت. آهی از سر حسرت کشید. دل و دماغ کار کردن نداشت. بی‌حوصله از در اتاق کوچکش بیرون زد و اردک‌وار به سمت حیاط شلوغ و پر سر و صدا رفت.

نگاهش دور تا دور حیاط چرخید. هر کس مشغول کار خودش بود. نرگس خاتون که مشغول حرف زدن با مستوره بود، به محض دیدنش دست از حرف زدن کشید و با اشاره به تشت میان دستانش پرسید:

- معصوم جان داری چی کار می‌کنی؟

دردی خفیف زیر دلش نیش زد، اما بی‌توجه به آن رو به همسایه‌اش کرد و جواب داد:

- رختای بچه‌ها خیلی کثیف شدن می‌خوام یه آبی بزنم بهشون...

نرگس از جایش بلند شد و همان‌طور که به سمتش می‌رفت، دلسوزانه گفت:

- با این حالت؟ بده به من دختر...

مستوره همان‌طور که به سمت اتاقش می‌رفت بلند بلند گفت:

- پس این مردک چه غلطی می‌کنه؟ فقط بلده هر سال یه بچه بذاره تو دامنتم؟!!

حرف‌های مستوره عجیب نیش داشت اما نرگس آرام کنارش ایستاد و با مهربانی گفت:

- بدش من...

یاد دایه‌ی پیرش افتاد و باعث شد اشک به چشمانش بیاید و بغض کرده بگوید:

- نه خاتون جان خودم...

اما نرگس اجازه‌ی ادامه نداد و با دستانی لرزان لگن را گرفت و گفت:

- نمی‌خواد پا شیر بشینی...

و به چهار پایه‌ی چوبی کنار شیر اشاره کرد و گفت:

- بشین اون‌جا.

چه قدر این زن با معرفت بود. آخر آن روزهایی که کسب و کار فرخ خوب بود و دست‌شان به دهان می‌رسید، همیشه معصومه حواسش به نرگس بود و گوشه‌ی چشمی به زندگی او داشت.

محبت‌های بی‌دریغی که آن روزها در حق او کرده بود، این روزها خوب جواب داده و باعث کمک‌های گاه و بی‌گاه پیرزن به معصومه می‌شد. با وجود بدبختی و فلاکتی که دامن گیر مردم شده بود، هنوز بعضی‌ها معرفت سرشان می‌شد و همین باعث امیدواری بود.

نگاهش به سمت آب حوض افتاد که پر شده بود از کرم‌های دُم باریک سیاه و زالو و دیگر حشرات و موجودات رنگارنگ که از کثافات آب متولد می‌شدند. نرگس خاتون قبل از فرو کردن کاسه در حوض، با ته ظرف آنها را کنار زد و کمی

آب برداشت و در لگن لباس‌ها ریخت و گفت:

- سر صبحی می‌خواستم وضو بگیرم تا او مدم به کم آب بردارم دو ساعت طول کشید... پر شده از کرم و زالو... تو آب انبار هم که او ایلا... هر چی پارچه و نظیف می‌گیری جلوش باز هم پر کرم و خاکشیه (جانوران گرد سرخ رنگی شبیه خاکشیر خوردنی)... دیروز اوس محسن آینه انداخت و چند تا موش مرده بیرون کشید.

معصومه صابونی را که دیروز فرخ خریده بود را خجالت زده به دست نرگس خاتون داد و گفت:

- تو رو خدا حلال کنی خاتون جان...

نرگس اندوهگین نگاهش را به زن جوان نازپرورده که هنوز پس از گذشت سال‌ها عادت به این زندگی فلاکت بار نداشت، انداخت و گفت:

- دختر جان تعارف نکن... دیگه نزدیک زایمانته... اگه کمک نداشته باشی چه جوری می‌خوای کاراتو انجام بدی...

او که تا حدودی از گذشته‌ی معصومه خبر داشت سری به نشانه‌ی تأسف تکانی داد و چنگی به رخت‌ها زد و مشغول شد.

معصومه از صبح که از جا برخاسته بود دلش می‌خواست می‌توانست به حمام رود. آخر خودش هم می‌دانست اگر قبل از به دنیا آمدن فرزندش حمام نکند تا ده روز و موعده حمام زایمانش اجازه‌ی تن شستن ندارد. کاش رویش می‌شد و به نرگس خاتون می‌گفت...

صدای بازی بیچه‌ها توجه‌اش را جلب کرد و نگاهش را به سمت آن‌ها کشید. دختران و پسران کوچک دورهم نشسته، مشت‌هایشان را بسته بالای هم و روی زمین گذاشته با جنباندن و چرخاندن شان می‌خواندند:

جم جمک برگ خزون

مادرم زینب خاتون

گیس داره قد کمند

از کمند بلندتره

از شبق مشکی تره

گیس من شونه می خواد

شونه ی فیروزه می خواد

هاجستم و واجستم

تو حوض نقره جستم

نقره نمکدو نم شد

حاج علی به قریونم شد...

بی اختیار لبخند بر لبانش نشست.

با صدای پسر کوچکش به خود آمد:

- مادر من تشنه مه؟

لبخندی به روی پسرکش پاشید و به زحمت از جا برخاست. نرگس که در

حال چنگ زدن به رختها بود گفت:

- معصومه جان پلهها رو نرو بالا... سر صبحی آب خریدم... اون جا تو

کوزه ست... یه کم بهش بده...

یاد آب فروش محله افتاد. پیرمردی خوش چهره که با مشکی از پوست قلفتی

کنده شده ی گوسفند، از سرچشمه نزدیکی آب انبار آب خوردن می آورد و

می فروخت. پیرمرد یک بار از نرگس خاتون خواستگاری کرده بود. باز لبخند بر

لبانش نشست. اصلاً این نرگس خاتون اُعجوبه ای بود. هنوز آثار زیبایی در

صورتش دیده می‌شد و همین باعث دلدادگی پیرمرد سقا شده بود. چه قدر آن روز با هم خندیده بودند و نرگس خاتون ادای مردک را در آورده بود. این زن پر از مهر و محبت تنها کسی را که به یادش می‌آورد، دایه‌ی مهربانش بود.

دل‌تنگ بود. چه قدر به او و مادرش در این روزها احتیاج داشت اما محروم از حضورشان احساس کرد کسی قلبش را در چنگ می‌فشارد. کاش می‌شد که پدرش از خطایش می‌گذشت. چرا نخواسته بود در این چند سال او را ببخشد و کسی را پی‌اش بفرستد؟

در این ده سال هیچ‌کس سراغی از او نگرفته بود. خودش هم که روی بازگشت نداشت. بارها با دیدن بی‌تفاوتی‌های فرخ از کرده‌اش به شدت پشیمان می‌شد. نمی‌دانست چرا این روزها فرخ به شدت از چشمش افتاده است؟

نمی‌توانست این حجم از بی‌عرضگی را تحمل کند. گاهی اوقات بی‌اختیار افکارش به سمت و سوی حیدر کشیده می‌شد و به مقایسه آن‌ها می‌پرداخت.

با خود فکر کرد، اگر حیدر پدر فرزند درون شکمش بود، رضایت به فروش آن طفل می‌داد؟! نمی‌دانست چرا این روزها رنگ نگاه فرخ تغییر کرده است. نمی‌توانست این نگاه را درک کند و هیچ از آن چشم‌ها نمی‌فهمید.

پسر پنج ساله، پایین پیراهنش را گرفت و دوباره او را متوجه‌ی خود کرد. دست بر کمر گذاشت و به سمت کوزه‌ی آب که در سایه‌ی دیوار گذاشته شده بود، رفت. کاسه‌ی برگردانده شده روی دهانه‌ی کوزه را برداشت و کمی از آب گوارای آن که این روزها کمیاب بود درون آن ریخت. چه دل بزرگ بود این پیرزن. در این روزها که هر کس هر چیزی داشت در صدتا سوراخ پنهان می‌کرد نرگس این‌گونه در حق او و بچه‌هایش محبت می‌نمود.

پسرک آب را با لذت نوشید و همان طور که با پشت بازو دهانش را پاک می کرد، کاسه را به طرفش گرفت و برای بازی به سمت بچه ها دوید. اگر فرزندانش نبودند هرگز در این زندگی دوام نمی آورد. زندگی که از همان روزهای آغازین پی به اشتباه بودنش برده بود اما نه روی برگشت داشت و نه می توانست. او که پشت پا به همه چیز زده و رو در روی پدرش ایستاده بود، دیگر چه گونه می توانست به آن خانه بازگردد؟

مگر پدرش به جد او را از این ازدواج منع نکرده بود؟ این خودش بود که پا در یک کفش کرده پسرک بزاز را بر همه چیز و همه کس ترجیح داده بود. به پستی و رذالت فرخ زمانی پی برد که برای پای بند کردنش به آن زندگی سالی یک بچه در دامنش گذاشته و او را پاگیر خود و خانه اش کرده بود.

با تولد یکی یکی فرزندانش اخلاق فرخ هم برمی گشت. هر چند که هر موقع نیازهای مردانه اش بالا می زد، معصومه بهترین می شد و حوری بهشتی اما دیگر نمی توانست جایگاه اولیه را در دلش باز یابد.

هم زمان با یاد آوری خاطرات تلخ روزهای گذشته اش، دردی سخت و نفس گیر زیر شمشک پیچید و آه از نهادش برخاست اما انگار روز غرق شدن در خاطراتش بود.

"دایه با مهربانی شانہ را روی موهای همچون شبقش (از سیاه مشکلی تر) می لغزاند. پلک های دخترک روی هم افتاده بود و لبخند نمکینی روی لبانش به زیبایی خودنمایی می کرد. با صدایی روح نواز لب گشود:

- دایه جان؟

- جانم عزیز دل...

مهربان مادری بود این زن. برای تک دختر حاج‌نصیر، جان می‌داد دایه...

- عشق چیه دایه؟

لب‌های دایه‌ی پیر لرزید اما هنوز حرفی بر زبان نرانده بود که معصومه مسخ نگاه جوانک بزاز چشم گشود و انگشتانش را روی سینه گذاشت و با نشان دادن قلبش ادامه داد:

- این جام دایه یه جوریه... یه لحظه داغ می‌شه مثل کوره... چشم‌مام و که می‌بندم بدنم گر می‌گیره و تند تند می‌زنه این قلب لا‌مذهب.

می‌ترسید حرفی بزند که دختر جوان بدتر روی قوز بیفتد. هر چند که این روزها هیچ حرف دایه درکتش نمی‌رفت. کاش قلم پایش می‌شکست و آن روز دخترک را با خود همراه نمی‌کرد. روزی که جوانک بزاز عجیب در دل معصومه جا خوش کرد و او در دام عشقی محال افتاد. اگر حاج‌نصیر می‌فهمید دودمان جوانک را به باد می‌داد. کاش می‌توانست با نرمی سخنانش دل معصومه را به راه درست هدایت کند. دست پیر و چروکش را روی موهای نرم او کشید و مادرانه گفت:

- این پسر لایق تو نیست مادر. این همه خواستگار ریز و درشت... آخر

شاگرد بزاز؟!!

معصومه چشمان درشتش را از داخل آینه به او دوخت و جواب داد:

- دایه بذار یه بار دیگه ببینمش. کمکم کن.

دایه نُچی کرد و سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

- نکن مادر... راه رفته رو نمی‌شه برگشت. نکن کاری که روزی بابتش

پشیمون بشی.

- دلم دایه. دلمو چی کار کنم؟"